

جمعه

۹۶/۸/۱۹، ۲۰ صفر ۱۴۳۹ ق.

صبح روز اربعین، فقط به نوشیدن لیوانی آب و غسل و چای بابونه اکتفا می‌کنم. صدایم کمی گرفته و سرفه‌های گاه و بیگاه هم ضمیمه حال جسمی‌ام شده است. گرسنگی، فرمان خوردن می‌دهد و غذاهای اینجا به مزاجم نمی‌سازد. حوالی ساعت ۱۱، ام‌حسنا با دخترک، به اتاق ما می‌آید و خبر می‌دهد که هیئت دانشگاه هنر، در گروه اعلام کرده‌اند که با دسته عزا، ساعت ۱۲ ظهر از میدان پرچم به سمت حرم حرکت می‌کنند.

با مادر و دو نفر از هم‌سفرها، حوالی ساعت ۱۲، به سمت میدان پرچم می‌رویم. در انتهای میدان، زیر علم برافراشته «یا حسین» قبل از ایست بازرسی، روی تکه مقوایی زیر سایه می‌نشینم. مقوایی که نمی‌دانم چند نفر روی آن قدم گذاشته‌اند؛ و باز زیارت اربعین می‌خوانم. گنبد طلایی حضرت ارباب، قاب چشم‌هایم را پر می‌کند، اینجا کربلا به وقت اربعین است. می‌گویند ظهر اربعین، همه زائرین خود را به بین‌الحرمین می‌رسانند و لبیک یا حسین می‌گویند. حسرت حضور در میان لبیک‌گویان همیشه در دم می‌ماند. در آن شلوغی، جایی برای خانم‌ها نیست.

لاین سمت راست، اتاقک‌های تفتیش و طناب آبی‌رنگی، حد فاصل ورودی زنانه و مردانه شده است. کمی عقب‌تر، کانکس سفید پلیس مستقر شده که کولر گازی برفاب، داخل را خنک می‌کند.

نیروهای امنیتی و نظامی با لباس‌های مختلفی تردد می‌کنند؛ لباس و شلوار مشکی با کلاه لبه‌دار، لباس آبی کم‌رنگ و شلوار و کلاه مشکی، یونیفورم خاکی‌رنگ، لباس پلنگی آبی با کلاه کج... یکی با کلاشنیکف ایستاده، دیگری کلت بسته است، نفر سوم دو خشاب اضافی در جیب‌های سینه‌بندش دارد و دیگری جعبه‌ای روی فانوسقه‌اش بسته که آرم صلیب سرخ روی آن خودنمایی می‌کند. چندتایی هم سیگار می‌کشند.

ساعت ۱۳:۴۷ اولین دسته عزاداران وارد میدان پرچم می‌شود و نور امید را در دلمان روشن می‌کند. موج جمعیت بعد از صرف غذا به سمت حرم می‌روند. ایرانی‌ها اغلب کفش می‌پوشند، اما عراقی‌ها دمپایی را ترجیح می‌دهند یا پشت کفش‌هایشان را تا می‌کنند. نظامی‌ها متفرق می‌شوند. حالا فقط یک خادم مانده که در حین انجام کارهای شخصی و احوال‌پرسی تلفنی، با چوب‌پیر آبی، خانم‌ها و آقایان را از هم سوا می‌کند. یک نفر بیهوش، روی دست جمعیت، برده می‌شود.

پای راستم خواب رفته و اثرات سردرد دیشب باقی مانده است. موکب و مزیف آل‌یاسین علیهم‌السلام لأهالی الإحساء، سمت چپ میدان پرچم زائرین را به توقف فرا می‌خواند. پوست پرتقال، مقوا و کاغذ، ته مانده سیگار، بطری خالی آب و نوشابه و... سطح زمین را پوشانده است. ۱۷ بادکنک رقصان در باد بالا می‌روند. احتمالاً از دست فروشنده‌ای رها شده‌اند. دو ویلچر در میان زائرین حرکت می‌کنند. مردی به گاری چوبی پر از چمدانش تکیه داده و با تگ فرودگاه یکی از چمدان‌ها، بازی می‌کند.

دعوت

۴ ساعت معطل شدیم. خستگی امانم را بریده است. مادر به حرم می‌رود و من سری به همسایه‌مان می‌زنم و قضیه را تعریف می‌کنم و چقدر ام‌حسنا ناراحت می‌شود. وسط صحبت‌ها، همسرش رسیده و جویای احوال می‌شود.

یادش می‌آید که روی صفحه اینستاگرام هیئت، قرار بود حرکت به صورت زنده پخش شود. اینترنت گوشی را روشن می‌کند و سری به صفحه مجازی هیئت می‌زند که:

◀ ایناهاشن! لایو داره پخش می‌کنه... صبر کنید دوربین بره بالا، ببینم کجان...

همین جا، میدون پرچمن! دسته تازه راه افتاده.

◀ بریم؟

این را ام‌حسنا با تردید و شوق می‌گوید. انگار نه انگار، تا همین چند لحظه پیش، توان حرکت نداشتیم. در میانه کوچه مادر را می‌بینیم که قصد داشته به سمت ما بیاید. خبر می‌دهد که هیئت، سر کوچه نماز جماعت می‌خوانند. به دسته می‌رسیم، با دیدن اولین آشنا، خوشحالی در چهره‌ام می‌دود:

◀ سلام، میشه مام بیایم تو؟

◀ باید خانم فلانی اجازه بده...

و مسئول خواهران سر نماز است. رفیق دوم دوربین به دست، از وسط دسته، به کنار جمعیت می‌آید تا زاویه‌ای جدید ببندد. نماز مغرب تمام می‌شود. دوست اول به سراغ مسئول گروه

رفته و با جواب منفی باز می‌گردد. رفیق دوم را واسطه می‌کنم اما او هم همان جواب اولی را می‌دهد. از دلیل خبررسانی در کانال می‌پرسم و توضیح داده که هرکسی قرار بود همراه شود، به محل اسکانمان آمده بود. رو به گنبد حضرت می‌کنم: «یعنی هیچ راهی نداره؟ نمی‌شه؟ آقا جون...»

آخرین راه، حرف زدن با خود خانم مسئول است. در نگاهمان، شوق، دلهره و انتظار موج می‌زند. نمی‌خواهم برای زیارت اصرار کنم، التماس کنم، از کسی درخواستی داشته باشم، واگذار می‌کنم به میزبانی که از تهران تا کربلا، قدم به قدم، لحظه به لحظه هوایم را داشته است.

با سلام نماز، همه به تکاپو می‌افتند تا نظم دسته برقرار شود، از دور مسئول خواهران را می‌بینم که به سمتمان می‌آید. آشناست، بارها او را در هیئت دیده‌ام. از بچه‌های قدیمی است. از چهره‌اش می‌خوانم می‌آید تا با آرامش و قاطعیت، جواب منفی بدهد. درخواست، خواهش، اصرار، التماس، هیچ‌کدام جواب نمی‌دهد. جواز ورود به دسته، فقط یک سلام ساده و صمیمی است. سلام و نگاهی که نشان از آشنایی دارد و با محبت برای ورود به دسته، دعوت‌مان می‌کند. وارد حریم هیئت می‌شویم و بندهای زردرنگ دور دسته، به احترام فرو می‌افتد.

سرانجام، ساعت ۱۹:۱۵ اذن ورود می‌رسد و نوحه مداح، هوای دل همه را متلاطم می‌کند: «آقا سلام، من اومدم، نامه تو، به من رسید، من الغریب، الی الحیب، لشکر سینه‌زن رسید/ با قلب و جون و دست و زبونم/ من اومدم که با تو بمونم...»

از زیر پل پیش‌ساخته عبور می‌کنیم. یک نفر روی پله‌ها ایستاده و وسیله‌ای شبیه کلت در دست گرفته، نور قرمز رنگی از لوله اسلحه خارج می‌شود. به احتمال زیاد برای کنترل و تفتیش کاربرد دارد.

مسیر باریک‌تر می‌شود. در حین حرکت، یک دفعه می‌بینم همه خم می‌شوند، اول گمان می‌برم شاید می‌خواهند ورودی حرم سجده کنند، اما با این ازدحام و سرعت، بعید به نظر می‌رسد. چند لحظه بعد، همه‌ها بین دسته، جواب سؤال را می‌دهد: «کفشاتون رو دربیارین.» تمام مدت حواسم به مادر است که در فشردگی جمعیت اذیت نشود. از باب‌القبله وارد حرم حضرت ارباب می‌شویم. فرصتی برای خواندن اذن دخول نیست، کسی مانع نمی‌شود، همه خدام راه را باز کرده‌اند تا هیئت به صحت و سلامت عبور کند. هیچ تفتیشی در کار نیست. ساعت بزرگ سردر باب‌القبله، ۷:۲۵ دقیقه را نشان می‌دهد و جمله «السلام علیک یا ابا عبد الله الحسین» با حروف سبز، در زیر آن می‌درخشد. صدا قطع می‌شود، با ندای «لییک یا حسین» وارد حریم امن حرم می‌شویم و به سمت راست می‌پیچیم. دوباره مداح می‌خواند: «بر ایوان

کربلا/دیدم این نوشته را/ حسین منی وانا من حسین/ نجف به سوی کربلای ارباب/ قدم به پیش ای لشکر حسین/ نحن القوة الحسین/ نحن رأیة الحسین...» و دسته پیش می‌رود. روبه‌رویمان ایوان طلا و ضریح شش‌گوشه رخ می‌نماید. بالای ایوان طلا با خطوط سرخ، این جمله نقش بسته است: «الا یا اهل العالم، ان جدی الحسین قتلوه عطشاناً»
چقدر دوست داشتم یک‌بار هم که شده این زاویه را با چشمانم ببینم. «السلام علیک یا ابا عبدالله و علی الأرواح التي حلت بفنائک...» به‌جز چلچراغ‌ها، همه نورافشانی حرم، قرمز رنگ است. جلوی دسته، به انتهای شبستان رسیده و مداحی «ابد والله/ ابد والله/ ابد والله ما ننسی یا زهرا حسیناه» شور سینه‌زنان است که یک‌صدا تکرار می‌کنند. همه جمعیت شبستان، راه باز کرده‌اند تا دسته از میانشان عبور کنند، نگاه می‌کنند، همراهی می‌کنند، جواب می‌دهند، اشک می‌ریزند، حسرت می‌خورند.
به روبه‌روی حرم که می‌رسیم، دست‌ها به نشانه بیعت، بالا می‌آید، از راه دور، چشمانمان در ضریح شش‌گوشه گره می‌خورد.

دسته به سمت باب القاضی الحاجات هدایت می‌شود. قبل از خروج از حرم، برمی‌گردیم: «السلام علیک یا ثارالله و ابن ثاره...» صدای بلند خادمین دسته و حرم، جمعیت را به حرکت فرا می‌خواند: «زود باشین خواهر، سریع‌تر، برو بالا...» اما مگر چند دقیقه عبور گذرا از حریم حرم، مرهم یک‌سال دوری و دل‌تنگی می‌شود؟ یک نگاه، جبران نبوده‌ها را می‌کند؟ با ندای لیبیک یا حسین، لیبیک یا زینب از حرم خارج می‌شویم. در بین الحرمین، سیاق مداحی‌ها تغییر می‌کند: «...پاشو ای امید همه/ پاشو من همیرم پاشو/ تو حرم دیگه هیچ‌کسی، نمی‌گه عمو تشنمه... تکیه‌گام اباالفضل، همه سپاهم اباالفضل/ بیا بریم تا به حرم/ باهم اباالفضل... والله ان قطعتموا یمینی/ انی احمی ابداء عن دینی... سقای حسین سید و سالار نیامد، علم‌دار نیامد... ناله یا فاطمه، در حرم افتاد/ وای وای وای عَلم افتاد...». نگاهم به بالای بلندگو است که با این ارتفاع، از زیر پل عبور می‌کنند یا نه. اما قبل از رسیدن بلندگو به پل، یکی از مداح‌ها از جایگاه، پایین می‌آید و دیگری از کمر روی بلندگوها خم می‌شود تا به سلامت، از زیر پل عبور کنند.

پشت سر حرم حضرت ارباب و روبه‌رو حرم حضرت عمو است. دو سمت، درخت‌های نخل با نورافشانی قرمز، چراغ‌های منحنی، با نور قرمز و نورهای زرد تیرهای چراغ‌برق فضا را روشن کرده است. مکرراً سفارش کرده‌اند کسی به دسته اضافه نشود و همه حواسشان باشد. داخل دسته، چند نفر با مهربانی، سؤال و گاهی تندی می‌پرسند: «شما با ما اومدین؟» و جواب

۱. - رجز معروف حضرت علمدار: به خدا قسم اگر دستانم قطع شود، تا ابد از دینم حمایت می‌کنم.

همه یکی است: «بله، هماهنگ شده. خانم فلانی در جریان‌اند.»
 دختری سپید پوش، بر روی دوش پدرش، از آن بالا، همه جا را می‌بیند. حضورمان میان دو برادر، پانزده دقیقه‌ای طول می‌کشد.
 میانه مسیر، لحظاتی را روضه می‌خوانند تا جمعیت، آماده ورود به حرم سقای کربلا بشود. در حرم حضرت عمو، دیگر نفسی نمانده، صداها درمی‌آید، اشک‌ها هم خشک شده...
 روی پل سفید ورودی حرم، جمله‌ای از امام به عربی و انگلیسی نقش بسته: «و لکنکم لاتقدرون علی هدم مجدی و محو عزی»^۱ حسنا را می‌بینم که بعد از کمی غر و بهانه‌گرفتن، روی شانه مادر، به خواب می‌رود. ندای لیبک یا اباالفضل، طنین‌انداز می‌شود. با شعار «الموت لآمریکا، الموت لإسرائيل و الموت لآل سعود»، ادامه می‌یابد. وارد حرم که می‌شویم فقط یک دعا را با صدای بلند فریاد می‌زنیم: «ابوالفضل علمدار / خامنه‌ای نگه‌دار».
 دوباره باید به همین مختصر راضی شد. با فریادهای حیدر، حیدر و لیبک یا زینب، از شبستان حرم عبور می‌کنیم و باب‌القبله، ما را از حرم جدا می‌کند.
 کل زمان حضور، نیم ساعت می‌شود... از باب‌القبله تا باب‌القبله. الحمدالله... قسمت‌هایی از حرم را دیدیم که در مواقع عادی، امکان حضورمان نیست. شاید هیچ زمان دیگری، زیارت شامگاه اربعین قسمت‌مان نشود.

دسته، نظم قبلی را ندارد. بعضی از مردم با اعتراض از وسط ما عبور می‌کنند. خستگی در چهره خط‌نگه‌دارهای دسته به وضوح دیده می‌شد. تمام سختی مسیر، حفظ، انضباط، نظم و مراقبت از آن، بر عهده جوانانی است که بعید می‌دانم از زیارت چیزی فهمیده باشند.

۱ - ولیکن شما توانایی بر از بین بردن مجد و محو عزتم ندارید.